کلک دوست

هر قدمی که برای تحصیل علم برمی دارید، قدمی هم برای کوبیدن خواسته های نفسانی، تقویت قوای روحانی، کسب مکارم اخلاق، تحصیل معنویات و تقوا بردارید.

باید همت شما این باشد که در دنیا به وضعی برسیم که اگر کسی بخواهد به تازه‌های علمی دست پیدا کند، مجبور باشد زبان فارسی یاد بگیرد.

صاحب امتیاز: زینب جهان بیگی

مدیر مسئول: رضا مهدی آبادی

سردبیر: فائزه خواجوی

سخن صاحب امتیاز

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست.

خوشحالیم که اولین شماره از نشریه ی کلک دوست منتشر

و در دسترس علاقمندان ادبیات قرار میگیرد

این شماره اختصاص به آنچه در ماه های گذشته، در حوزه ی

ادبیات اتفاق افتاده و نیز به فعالیت های ادبی اساتید و

دانشجویان دارد

باشد چراغی روشن برای روزهای ادبیات.

زینب جهان بیگی

کتاب نویسنده رفسنجانی برگزیده کتاب سال جمهوری اسلامی شد

کتاب سید علی میرافضلی نویسنده رفسنجانی به نام «چهار خطی» برگزیده کتاب سال جمهوری اسلامی شد.

به گزارش سمن به نقل از ایسنا، مراسم انتخاب کتاب سال جمهوری اسلامی امروز چهارشنبه در تهران برگزار می شود که در این مراسم قرار است از کتاب «چهار خطی» نوشته سید علی میرافضلی نویسنده، شاعر و پژوهشگر رفسنجانی نیز به عنوان برگزیده تقدیر شود.

میرافضلی در این رابطه در جمع خبرنگاران اظهار کرد: این کتاب در هفته جاری برنده دو جایزه شد که یکی در بخش «درباره شعر» جشنواره شعر فجر و دیگری در مراسم کتاب سال که امروز برگزار می شود به عنوان برگزیده از آن تقدیر خواهد شد.

وی توضیح داد: این کتاب مجموعه ۱۰۱ داستان کوتاه و بلند در حوزه رباعی است که عنوان فرعی کتاب به نام «کند و کاوی در تاریخ رباعی پارسی» است که گویای محتوای کتاب است چرا که من به زوایای پنهان تاریخ رباعی فارسی سرک کشیدم و در حوزه های مختلفی و جنبه های مختلفی از تاریخ رباعی را بررسی کردم.

وی بیان کرد: در این کتاب از ارتباط و تاثیر شاعران از یکدیگر، تحولات تاریخی رباعی، اشخاصی که در تاریخ رباعی تاثیر گذار بوده اند، رباعی خوانی در آلبومهای موسیقی، تشابهات شاعران، نقد و بررسی شده و یک دوران هزار ساله یعنی از زمانی که تاریخ رباعی شروع می شود تا دهه ۹۰ که دفترهای رباعی شاعران جوان منتشر شده در این کتاب ظهور یافته و سعی کرده ام که از یک تاریخ نگاری صرف نیز پرهیز کنم.

میرافضلی با بیان اینکه این کتابی هم برای مخاطب عام و هم مخاطب خاص و جدی شعر و پژوهشگران نیز قابل استفاده است، تصریح کرد: بازخوردهایی که من داشتم این دو طیف از این کتاب لذت برده اند و یادداشتهایی که در مطبوعات منتشر شده و گفتارهایی در رادیو نمودارهایی از این بحث است و من از این بابت به خود می بالم که توانستم هر دو طیف مخاطب را در این کتاب راضی نگه دارم که از این کتاب بهره ببرند.

این نویسنده رفسنجان یادآور شد: جشنواره شعر فجر از سه بخش شعر بزرگسال، شعر کودک و نوجوان و درباره شعر تشکیل شده که بخش «درباره شعر» شامل کتابهایی است که به نقد و بررسی شعر می پردازند که کتاب چهار خطی بنده در این بخش برگزیده شد و در اختتامیه جشنواره شعر فجر که شنبه گذشته با حضور وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی در زاهدان برگزار شد از کتاب «چهار خطی» تقدیر شد.

نقد جانانان

انجمن زبان و ادبیات فارسی با هم کاری انجمن فلسفه و کلام اسلامی در روزهای ۱۵آذر و۳ دی ماه به نقد کتاب های جانانان مرغ دریایی اثر ریچارد باخ و شازده کوچولو به قلم انتوان دوسنت اگزوپری پرداخت این نشست در سالن سمینار دانشکده ی ادبیات با جمعیت تقریبی بین پانزده تا بیست نفر تشکیل شدند.

در اول جلسه نقد جانانان مرغ دریایی ابتدا درباره ی زندگی نامه ی نویسنده سخن به میان امد و سپس نقد کتاب شروع شد در ادامه درباره گفت و گوهایی که در این جلسه به میان امد به اختصارتوضیح می دهم :

ریچارد باخ نویسنده امریکایی که خلبان نیز بود و برای همین اغلب کتاب های وی درباره ی پرواز است باخ کتاب جانانان را در سه فصل نوشت و منتشر کرد و بعدها با روی کار امدن داعش یک فصل چهارم نیز به این کتاب اضافه کرد ولی الان اکثرکتاب های چاپ شده سه فصلی هستند. موضوع کتاب از این قرار است که جانانان،مرغ دریایی است که برخلاف همه ی مرغ های دریایی که فقط پرواز می کنند به نیت پیدا کردن غذا،مرغی بلند پرواز است و میخواهد پرواز در اوج را یاد بگیرد و با تمرین و ممارست بسیار به علاوه ی اصرار های پدر و مادرش به این که تلاش برای پرواز در اوج را کنار بگذارد موفق می شود و درست در وقتی که فکر می کند پرود و به قبیله اش هم بگوید که با وجود داشتن بال های بلند متوانند در اوج پرواز کنند از سوی رئیس قبیله فراخوانده و از قبیله طرد می شود و این تازه شروع رشد و شکوفاییه جانانان است او به وسیله ی مرشدی به درجات بالایی از کمال می رسد و در اینجا جانانان یک مکتبی را راه می اندازد و خودش نیز شاگردانی را تربیت می کند و برای تربیت شاگردان جدید می خواهد به زمین برگردد.و در فصل چهارم شاگردان نسل دوم جانانان که او را ندیدند و تربیت شده ی شاگردان جانانان هستند از جانانان یک بت می سازند و راجیه ظواهر او حرف میزنند و او را مقدس میخوانند و در اخر می گویند ما به احترام جانانان دیگر پرواز نخواهیم کرد حال انکه تمام هدف جانانان پرواز در اوج بودنتر این کتاب به گونه ای عرفانیست و می توان ان را به ماهی سیاه کوچولونوشته صمد بهرنگی و اسفار اربعه ملاصدرا تطابق داد و درباره ی موضوع فصل چهارم دقیقا همان تصوراتی را از جانانان داشتند که گروه داعش از حضرت محمد(صلوات الله علیه).

جلسه ی نقد جانانان زمانی حدود نود دقیقه به طول انجامید و در اخر با خواندن شعر مرغ دریایی احمدشاملو به عنوان حسن ختام برنامه به پایان رسید. فهیمه سیاهکوهی

این همه زخم عیان

وحُکی عَن الشبلی أنّه تواجدَ یوماً فقال: آه ! لیس یَدری ما بقلبی سِواه. فقیل: آه مِن أیّ شئ؟ فقال: مِن کلّ شئ!

شِبلی روزی در حال وَجد گفت: آه! کسی جز او نمی داند در قلبم چه می گذرد.
گفتند: آه از چه چیز؟ گفت: از همه چیز!

* البیاض و السواد، خواجه علیِ حسنِ سیرجانی ص ۳۲۰.

داستان کوتاه «جنگ» از لوئیجی پیراندللو (نمایشنامه نویس ایتالیایی)

مسافرانی که شبانه با قطار سریع السیر رم را ترک کرده بودند ناگزیر شدند تا سپیده دم روز بعد، در ایستگاه کوچک فابریانو که خط آهن اصلی را به سمولمونا متصل می‌کرد، به انتظار قطار کوچک و قدیمی محلی بمانند.
درسپیده دم زنی تنومند، سراپا سیاه پوش، همچون بسته ای بی شکل از واگن درجه دوم دودزده ودم کرده ای سر درآورد که پنج نفر شب را در آن گذرانده بودند. پشت سر او، شوهرش، مردی ریزاندام، لاغر و تکیده، نفس نفس زنان و نالان باچهره ای رنگ پریده و چشمهای کوچک و گیرا، که شرم و بی‌قراری درآنها خوانده می‌شد، پا به قطار گذاشت.
مرد که سرانجام جای نشستن پیدا کرده بود، از مسافرانی که به زنش کمک کرده و جا برایش باز کرده بودند مودبانه تشکر کرد، سپس رو به زن کرد، یقه پالتو او را پایین کشید و مودبانه پرسید:
« حالت خوب است، عزیزم؟»

زن به جای پاسخ یقه اش را تا روی چشمها بالا کشید و چهره‌اش را پنهان کرد. مرد با لبخند زمزمه کرد: «ای دنیای کثیف!» و احساس کرد موظف است برای همسفرانش شرح دهد که زن درمانده اش سزاوار دلسوزی است، چون جنگ پسر یکی یک دانه اش را از کنارش دورکرده، آن هم پسر بیست ساله‌ای که آنها، هردو، زندگی‌شان را به پایش ریخته اند و حتی خانه‌شان را درسولمونا به باد داده‌اند تا نوانسته‌اند همراهش به رم بروند، اسمش را به عنوان دانشجو بنویسند، سپس اجازه دهند که داوطلبانه در جنگ شرکت کند به این شرط که دست کم تا شش ماه او را به جبهه نفرستند. اما ناگهان تلگرامی به دست شان رسیده که درآن نوشته شده تا سه روز دیگر از رم می‌رود و از آنها می‌خواهد که برای بدرقه‌اش به رم بیایند.
زن زیر پالتو پیچ و تاب می‌خورد و گهگاه مانند حیوانی وحشی خرناس می‌کشید. دلش گواهی می‌داد که همه آن حرفها سر سوزنی دلسوزی آن آدمها را، که احتمالا موقعیت ناگوار خود او را داشتند جلب نکرده است. یکی از آنها که سراپا گوش بود گفت: «شما باید شکر خدارا به جا بیاورید که پسرتان تازه به جبهه می‌رود. پسر مرا از روز اول جنگ به آنجا فرستادند و تا حالا دوبار با تن مجروح آمد و باز به جبهه برگشته»
مسافر دیگری گفت :«مرا چه می‌گویید؟ من دو پسرو سه برادرزاده در جبهه دارم.»
شوهر زن بی درنگ گفت: «بله، اما آخر این پسر یکی یکدانه ماست.»
«چه فرقی می‌کند؟ آدم ممکن است پسر یکی یکدانه اش را با توجه بیش از حد لوس بکند، اما او را بیش از وقتی دوست ندارد که چند بچه دیگر هم دورش را گرفته باشند. محبت پدرانه نان نیست که بشود تکه تکه کرد و به طور مساوی میان بچه ها قسمت کرد. هر پدری همه محبتش را، بدون تبعیض، نثار هرکدام از بچه هایش می‌کند، خواه یک بچه داشته باشد خواه ده بچه و اگر من حالا برای دو پسرم ناراحتم، این ناراحتی برای هریک از آنها نصف نمی‌شود، بلکه دو برابر می‌شود.....»
شوهر آشفته خاطر آهی کشید و گفت :«درست است....درست است ...اما بگیریم، البته دور از جان شما، پدری دو پسر درجبهه جنگ داشته باشد و یکی از آنها را از دست بدهد، دراین صورت یکی از آنها برایش می‌ماند تا تسلی خاطری پیدا کند....درحالی که ...» دیگری از جا در رفت و گفت :«بله، پسری می‌ماند تا تسلی خاطر پیدا کند، اما درعین حال پسری می‌ماند تا باز نگران جانش باشد، درحالی که پدری که یک فرزند پسر داشته باشد پس از مرگ او می‌تواند برود خود را سربه نیست کند و به پریشانی خود پایان دهد. کدام یک از این دو موقعیت بدتر است؟ نمی‌بینید که وضع من جقدر ناگوارتر از شماست؟»
مسافر دیگر، مردی چاق وسرخ چهره، با چشمهای خاکستری کمرنگ و بیرون زده، میان حرفش رفت: «چرند می‌گویید»
نفس نفس می‌زد، چشمهای بیرون زده اش گویی خشونت درونی نیروی سرکش را بیرون می‌ریخت که تن ناتوان و تاب نگهداری آن را نداشت. او که سعی می‌کرد دهانش را با دست بپوشاند تا جای دو دندان افتاده‌اش، درجلو دهان، دیده نشود، دوباره گفت: « چرند می‌گویید، چرند می گویید. مگر ما برای استفاده خودمان بچه پس می‌اندازیم؟»
مسافران دیگر با پریشانی به او خیره شدند. مسافری که پسرش در روز اول جنگ به جبهه رفته بود، آهی کشید و گفت: «حق با شماست، بچه های ما مال ما نیستند، مال میهن اند...»
مسافر چاق با حاضر جوابی گفت: «ها! پس بفرمایید ما با یاد میهن بچه پس می‌اندازیم. پسرهای ما به دنیا می‌آیند....خوب دیگر، چون باید به دنیا بیایند و وقتی به دنیا آمدند جان ما نثارشان می‌شود. واقعیت مساله همین است که می‌گویم. ما مال آنها هستیم، آنها مال ما نیستند و وقتی به سن بیست سالگی می‌رسند درست حال بیست سالگی ما را پیدا می‌کنند. ما هم پدر ومادر داشتیم، اما چیزهای دیگری هم توی این دنیا بود. زن، سیگار، رویاهای دور و دراز، پیوندهای تازه..... و البته میهن هم جای خود را داشت، یعنی وقتی بیست ساله می‌شدیم به ندای آن پاسخ می دادیم، حتی اگر پدر و مادر جلو ما را می‌گرفتند. البته حالا در سن و سال ما عشق به میهن هنوز هم همان قدر و منزلت را دارد اما علاقه ما به بچه های‌مان بیش از میهن است. می‌خواهم ببینم، میان ما کسی پیدا می‌شود که اگر بنیه‌اش را داشته باشد نخواهد جای پسرش را، از ته دل، درجبهه بگیرد؟»
صدا از کسی درنیامد، همه سرخود را، به نشان تصدیق تکان دادند. مرد چاق دنبال حرفهایش را گرفت: «پس ما چرا به احساسات بچه هایمان، وقتی به بیست سالگی می‌رسند، نباید اعتنا کنیم؟ طبیعی نیست که وقتی بیست ساله می‌شوند به عشق میهن توجه کنند (البته منظورم پسرهای سربه راه است) و آن را مهم‌تر از علاقه به ما بدانند؟ طبیعی نیست که ما را پسرهای پیری بدانند که از کار افتاده‌ایم و باید درخانه ماندگار شویم؟ و اگر میهن مثل نانی که تک تک ما باید بخوریم تا از گرسنگی نمیریم، وجودش ضروری است، پس کسانی باید بروند و از آن دفاع کنند و پسرهای ما، پسرهای بیست ساله می‌شوند، این کار را می‌کنند و به اشکهای ما نیاز ندارند. چون اگر بمیرند هیجان زده وشادمان می‌میرند (البته منظورم پسرهای سر به راه است) حالا اگر کسی جوان و شادمان بمیرد با جنبه‌های زشت زندگی، با حقارتها، بیهودگیها و سرخوردگیها رو به رو نشود.....چه بهتر از این؟ در مرگش کسی نباید اشک بریزد، همه باید بخندند، همین طورکه من می‌خندم، .....یا دست کم شکر خدا را به جا آورند، همین طور که من بجا می‌آورم، چون پسر من، پیش از مرگ، برایم پیغام فرستاد که پایان زندگی‌اش همان طور بوده که همیشه آرزو داشت. برای همین است که، چنان که می‌بینید سیاه هم نپوشیده‌ام....»

کت پوست گوزن خود را، که رنگ روشن داشت، تکان داد تا حرفش را ثابت کند. لب کبود او که جای دو دندان افتاده اش را می‌پوشاند، لرزید. درچشمهای بی‌حرکتش اشک حلقه زده بود و چیزی نگذشت که حرفهایش را با خنده ای جیغ مانند که به هق هق می‌ماند، پایان داد.
دیگران تصدیق کردند: « کاملا همین طور است.....کاملا همین طور است.»
زنی که زیر پالتو، دریک گوشه، مثل بسته ای به نظر می‌رسید و نشسته بود و گوش داده بود، سه ماه می‌شد که سعی کرده بود در گفته های شوهر و دوستانش چیزی پیدا کند که از اندوه عمیقش بکاهد و تسلی خاطری پیدا کند، چیزی که به مادر آن قوت قلب را بدهد که پسرش را نه تنها به سوی زندگی خطرناک بلکه به سوی مرگ روانه کند. اما درمیان همه حرفها حتی یک کلمه تسلی بخش نیافته بود... و اندوهش از آنجا بیشتر شده بود که دیده بود هیچ کس- آن طور که اندیشیده بود -نمی‌تواند احساساتش را درک کند.
اما حالا گفته های مسافر او را گیج و کمابیش شگفت زده کرد. ناگهان دریافت که این دیگران نیستند که در اشتباهند ون می‌توانند او را درک کنند بلکه خود اوست که نمی‌تواند به پای مادران و پدرانی برسد، که بدون اشک ریختن پسران خود را، هنگام جدایی، بدرقه و حتی تالب گور تشییع می‌کند.
سرش را بلند کرد و از همان گوشه‌ای که نشسته بود جلو آورد و سعی کرد با همه وجود به جزییاتی گوش دهد که مرد چاق برای همسفرانش تعریف می‌کرد و شرح می‌داد که چگونه پسرش مثل قهرمان، شاد و بدون تاسف، خود را برای شاه و میهن به کشتن داده است. به نظرش رسید که به جهانی کشانده شده که هرگز درخواب هم نمی‌توانست ببیند، جهانی که برایش بسیار ناشناخته بود و از اینکه می‌دید همه به پدر شجاعی تبریک می‌گویند که چنین صبورانه از مرگ پسرش حرف می‌زند بی اندازه خوشحال شد.
سپس ناگهان، مثل آنکه چیزی از آنهمه حرف نشنیده و کمابیش مثل آنکه از خواب بیدار شده باشد رو به پیر مرد کرد و پرسید: « پس .....راستی راستی پسرتان مرده؟»
همه به او خیره شدند. پیرمرد نیز روبرگرداند تا به او نگاه کند. با چشمهای درشت، بیرون زده، به اشک نشسته و خاکستری روشن خود به چهره او خیره شد. مدتی کوتاه سعی کرد پاسخ زن را بدهد، اما چیزی به نظرش نرسید. همچنان خیره شده بود، گویی تنها درآن لحظه- پس از آن پرسش ابلهانه و بی جا- بود که ناگاه سرانجام دریافت که پسرش به راستی مرده است، برای همیشه مرده است، برای همیشه. چهره‌اش درهم رفت، به شکلی ترسناک از شکل افتاد، سپس عجولانه دستمالی از جیب بیرون کشید و در میان شگفتی همه، بی اختیار، هق هقی جگر سوز و تاثرآور سرداد....

دکتر نرگس باقری
شاعر و استادیار گروه زبان و ادبیات فارسی دانشگاه ولیعصر(عج) رفسنجان

زنی خوشبخت بودم
کلمه را فراموش کرده بودی و
تکرار مصوت‌ها صامتم می‌کرد
من صدایت را بغل می‌کردم
به کلماتش دست می‌کشیدم
و خوشبختی تکرار نامی بود که هر بار می‌شنیدم
جنینم تا لب‌هایم امتداد می‌یافت
سنگ در سینه‌ام بار می‌انداخت
و ایوب نام کوچکی در کتاب بود
زنی خوشبخت بودم
وقتی صدای انگشتانم موسیقی را از کلمه‌ها عبور می‌داد
و در تو عشق به بازی می‌رفت
فرار نمی‌کردم
از فرار آمده بودم
و خوشبختی قانونی بود که می‌خواستی با من له شود
از من بچسبی که جدایی معنا نداشته باشد
می‌خواستی جای دست و پا، دهان و بی دهان گم باشد
می‌خواستی تا تپش به تمام تن
بخار لب را
از پوست یادآوری کند
می‌خواستی فشارم دهی به ابعاد دیگرم
تا کم از نفس
کم‌تر بیفتد
زنی خوشبخت بودم
که از صدا جذب می‌شد
اما در شبی که آغاز من بود
کلمه از دستم افتاد
صدا از آغوشم گریخت
و در تکرار مصوت‌ها
صامت ماندم

با دانشجویان شاعر

شدی تکرار هر روزم. دوباره آرزوی من...
تمنای دگر در نافله هایم...
تلاش روز روز من برای خنده ات بانو...
امیدی از پس شب ها برای دیدنت بانو...
قلم در دست، فکرم تو به تو خیره شده چشمان من اینجا...
نه پلکی میخورد برهم نه چایم داغ خواهد شد
هوا ابری
کذرکاهی
من و تو در پس برکان پاییزی چو پیچ روسری بر هم کره خوردیم...
دوباره گریه های ابر ،پس از فریاد طولانی...
دوباره بوی گسیوت شده چیره بر این بوهای بارانی...
قدم بر روی برکانی که از تنهایی پاییز ترسیده...
خرامان راه را تا دکّه ی قهوه چو دیگر عاشقان رفتیم...
پس از اتمام آن قهوه ،تو را با این عظیمت در ته فنجان خود دیدم...
منم با کوششی در جستجویی فال خوشبختی، در این کوشی، چو کرمی در بر خاکان میگردم...
صدای مادرم آمد با پرتاب دمپایی...
دوباره قطع کرد ذهن مرا از این همه افکار طولانی...
تمام جسم من را مادرم ،اسم تو را مک کرده با رد های دمپایی...
همین است مصرف بیش از حد کپسول تنهایی...

رضا مهدی آبادی